



كد رلى زاواللى مین پوزفون اینسان  
سۆزونده جانلانیر گوج تاپیر هر آن  
کوراوغلو قیراتلاندنده جولان  
نه دئییم نه دئییم دوغولار بهمان  
علیرضا ذیحق

علیرضا ذیحق

## داستان کوراغلو

شیواترین تجلی خیال و خلاقیت مردمی

داستان حماسي کوراغلو، نا پیدا کرانه‌اي به سوي نور و روشني است و ترنم گر ستيزي جاودانه با ظلمت و تاریکي در افق‌هاي گلرنگ غروب کوهساران دنيایي که افسانه‌هايش نیز- صبور و پروقار- چون خاک تشنه، خواب سبز نم- نمرهاي بهاري را چشم انتظارند.

کوراوغلو، نامش «روشن» است و يادش حريري از خاطره‌ها در سيلاب جور و ظلمي که با سرشک بي‌پناهان رنگ ارغوان گرفته است. او تناور کوه ایستاده‌اي رامی‌ماند که آذرخش تقدیر را، بردبارانه بر دوش می‌کشد و گوهر پیکار را در بطن پرخروش چشمه‌هاي مواجش، جلا داده و به زلالين نهرهاي حس و هستي جاري می‌سازد.

«چنلي بئل» میعادگه راستان و رادان، مأوای عزلت‌اش بود و این بي‌باک مرد کوهسارانِ مه آلود را چون عقابي تیز چنگ بر فراز قلعه و باروري چنلي بئل، جولان وسلطه‌اي.

اسبانش «قیرآت» و «دورآت» یال افشان و سُم کوبان مونس و یارش بودند و هر جا که بيدادي بود تازان و خروشان، اربابان جور را هجوم می‌آوردند و طوفاني از آتش را می‌ماندند که ستم خوشه‌ها رابه یکباره می‌خشکاندند. به راستي که رمز و نمادهاي داستان کوراغلو، ابریشمین تار و پود ظرافت‌ها و زیبایی‌اند و تسخیر اوج قله‌هاي خلاقیت نسلي که سده‌هايي پیش از این نغمه‌خوان نيکي‌ها و فضیلت‌ها بودند.

کوراوغلو، خونباريش چشمان پدر را که ایلخچي خان بود، به نظاره نشسته بود و او را که پدر «روشن» اش می‌خواند در این برهه، روشنائي چشمان بي‌سوي پدر گشته بود و دیگر او را در ایل، نه روشن بلکه کوراغلو يعني کورزاد خطاب می‌دادند.

اما چشمان پدر، چه دیده بود که به ظلمت آویخت و تقاصي اینچنين داد؟ خانِ قدر قدرت به میهماني رفیقي داشت و آن رفیق، هدیه‌اي خواست

از بهترین اسبان ایلخی و خان، ایلخچی‌اش «علی کیشی» را فرا خواند و اسبانی که مهمتر و بهتر بودند خواست که جدا کند. ایلخچی که با چشمانش دیده بود دریا شکافته و دو اسب از ژرفا به در آمده و با مادیانها در آمیخته و در آب شده بودند و قیرآت و دورآت را که در آن زمان کره اسبانی نحیف بودند اما از نسل آن دو اسب دریائی، به پیشکش سوی میهمان خان می‌آورد و اما خان، آن را اهانتی دانسته و می‌جوشد و به غضب، کوری‌اش را فرمان می‌دهد.

پدر، روشن‌اش را برداشت و با کره‌اسبان، عزم کوههای مه‌آلود کرد و از پسر خواست کره اسبان را آشیانی سازد و راه هر چه روزن و نور است بر آنان ببندد. نور آشیان دریغ شد و اما اسبان، تنومند و ستبر چون صخره‌ها قد برکشیدند و روزی به اذن پدر، اسبان رو به خارستانها نهادند و در قله‌ها، سم بر زمین کوفتند و بدینگونه چنلی بئل مأ واگه آنان شد و بذرهای رشادت، خوشه‌های بشارت شدند و بدینسان هم است که کوراغلو، حصار تنگ تاریخ را می‌شکند و تلالؤ پرفروغ آوای نیکخواهی‌اش، درهر عصر و نسلی نمادی از فضیلت می‌گردد.

«نگار» آن قمری دلتنگ و بی‌تاب قفس‌های زرین اشرافیت، آن پریشادخت اقبال و بخت کوراغلو، تاج و تخت شاهي را نفرین می‌کند و به آوای کوهساران دل بسته و در چنلی بئل، عزم نبردی می‌کند دوشادوش روشن تا هیچ هزار دستانی را تنگی قفس نیازارد.

کوراغلو، دیگر نه يك نام بلکه ستاره‌ای می‌گردد با هفت هزار شهاب رخشنده‌ای که غریو عدل و دادشان، فلك را به تسخیر خود دارند و هر جا قطره اشکی به خوناب دل می‌آمیزد خشم‌شان غرنده و مهیب، برخارزاران پستی و رذالت لهیبي از آتش و رعد می‌بارند.

داستان کوراغلو، با این ویژگیهاست که دیوارهای ستبر قومیت را در هم می‌کوبد و آوازه جهانی‌اش گرمی بخش یخزده پاها و دستهایی می‌گردد

که زمستان سرد زمان را تجربه کرده‌اند و رنگینی گلگشت، خواب در چشم دلشان می‌شکند.

در روایت‌های فرهنگ مردمی، کوراغلو دهگانه داستانی است مرتبط و منسجم که هفت فصل آن در قالب سفر شکل می‌گیرد و سه بخش دیگر از خردی و برومندی روشن، همدلی و دوستی‌اش با «عاشیق جنون»- آن خنیاگر سیاحی که دل سپرده به روشن بود و سرسپرده‌اش می‌شود آخر- و فرجامین رزم و پیری‌اش نغمه‌ساز می‌کند و زیباترین و سترگ‌ترین نمونه‌های نثر و شعر و فرهنگ شفاهی را کسوتی جاودانه می‌پوشاند.

در این اثر حماسی، شیپه‌ی قیارات و نعره کوراوغلو، با شمشیر مصری و غریوهای دلیران دل سپرده‌اش، آنچنان کوبنده و مؤثر تصویر می‌گردند که گویی هر کدام از این نمادها شخصیت و روحی در لابلای هزار توی داستان دارند. کوراغلو از اسب و دلیرانش چنین سخن می‌گوید:

«شیپه‌اش چون رعد می‌خروشد و بسان سایه‌ای از مرگ می‌گردد با قد فرازش در صحنه‌ی پیکار. سرفرازان شمشیر از نیام برمی‌کشند و طوفانی از شعله می‌گردند به هنگامی که خرمن سلطان را در و آغاز می‌کنند.»

این شیواترین تجلی خیال و خلاقیت مردمی، از فراسوهای تاریخ و اوج اقتدار فتودالیزم، چون نه‌ری خروشان می‌گذرد و با اختراع تفنگ سیر افول‌ی‌اش رادر دریای زمان طی می‌کند. کوراوغلو تفنگی می‌بیند و به کندوکاو، از چند و چون‌اش می‌پرسد و چون به اسرارش راه می‌جوید، غروب آفتابی رامی‌بیند که دیگر در روشنای آن، رزم دلیرانه و رو در رو رامجال جلوه‌ای نیست و در حال، نعل از سم قیارات به در می‌کشد که دیگر عمر مردی و مرادنگی به سر آمده است و به عزلتی راه می‌یابد تا آفتاب به روز دیگر چسان تابد و چاره چه باشد.